

## فصل ۴ - سیب سرخ دوستی

چیزی که دستگیرم شده بود این بود که حال و هوای رشته‌ی معماری برای بقیه دوستانم هم جدید و خاص و بنوعی غافلگیر کننده است؛ اما قطعاً نوع تلاطمی که هر یک می‌فهمیدیم منحصر به فرد فردمان بود. در دوره‌ی دبیرستان حس همدلی و درک همسان سر جبر و مثلثات و فیزیک و حتی تاریخ و ادبیات، چیز پیچیده‌ای نبود؛ اما درس "ترکیب" را انگار همه در بی‌نهایت جهان موازی تجربه می‌کردیم. با این حال، با بچه‌های ترکیب (هفتاد و دوپی‌ها و هفتاد و سه‌ای‌ها) حسابی دوست شده بودم. خیلی فحش می‌خوردم که هم شام مادرم را می‌خورم و هم با سرویس خوابگاه که نزدیک خانه‌مان بود به دانشکده می‌آیم. خب حقم هم بود! هم شام مادرم، هم سرویس و هم فحش‌های خواهران جگرسوخته!

با اینهمه زمانهای زیادی را با هم می‌گذرانیدیم! سفرها، بازدیدها، درس شانزده ساعته‌ی ترکیب و... گاهی با هم می‌خندیدیم و گاهی به هم! گاهی، به حال هم گریه می‌کردیم و گاهی از دست هم! به گمانم به دلیل ساعت‌های طولانی مصاحبت، با یکدیگر بسی بیش از عرف هم‌کلاسی، درگیر هم شده بودیم. حتی من که ساکن خوابگاه نبودم و شام و ناهار مادرم را نوش جان می‌کردم، خیلی زود دخترها را مثل خواهران خود پذیرفته بودم.

اما پسرها. با زندگی استرلیزه‌ای که تا آن موقع تجربه کرده بودم تا قبل از ورود به دانشکده، هم‌کلاس شدن با جنس مخالف، جاذبه‌ی مرموزی داشت که در ناشناس‌ترین قسمت‌های خیالم، سعی می‌کرد خودش را با خجالت دخترانه‌ای مخفی کند. اما نمی‌دانم و هیچگاه هم نفهمیدم چطور و با چه سرعتی و اصلاً چرا حضورشان آنطور عادی شد؛ انگار که همیشه بوده‌اند!

پسرهايمان دو دسته بودند: سوسول و ارگانیک! سوسولهايمان همانهایی بودند که سعی می‌کردند به اسم کوچک صدايمان کنند که با واکنش‌های عهد قاجاريمان ناامید می‌شدند! این دسته با گذشت یکی دو ترم مهمانی و انتقالی و... گرفتند و رفتند. ما ماندیم و خانه‌ی رسولیان و پسرهایی که زبان قاجاريمان را کمی بلد بودند.